



حمیرانکھت دستگیرزادہ

شط آبی ربانی

کابل ۱۳۶۹

کمیته دولتی طبع و نشر ج. د.
کتابخانه ملی افغانستان
شماره ۱۰۰

شط آبی رهایی

مجموعه اشعار

حمیر انگهت دستگیر زاده

کابل - ۱۳۶۹

AFGHANISTAN CENTRE AT KABUL UNIVERSITY



3 ACKU 00005821 3

نام کتاب : شطآبی رهایی
شاعر : حمیرانگہت دستگیرزادہ
مترجم : شکیلا «فایق»
تیراژ : ۲۰۰۰
سال : ۱۳۶۹
نمبر مسلسل : ۱۹۵
محل چاپ : مطبعہ دولتی .

شمارہ ثبت و یاست نشر ۱ ت وزارت اطلاعات و کلتور ۱۸۵

تبلحظه‌ها

ای کرده پهن در همه هستم صدای خویش
ای کرده بی دریغ مرا مبتلا ی خویش
ای سبز قامتی که قد افراشتی ز عشق
زه دادیم به وسعت بکر صفای خویش

بنگر که هرم دست تو خواهند دستهام
تاکی حدیث صبر بخوانم برای خویش
سجاده نیاز نگا هم به روی شب
هموار کرده حاجت بی انتهای خویش
در امتداد حاجت نشست ~~ای~~
ره داده ای مرا به تب لحظه های خویش
ای رسته در خلوص نهانم نیازت—و
ای خوانده عاشقا نه مرا آشنای خویش
سبزینه های یاد ترا سجده میکنم
ای کرده پهن در همه هستم صدای خویش

۱۳۶۴ ر ۲۱۱

وسواس

ای نشان بودنم ای هست من
دستهایت آشیان دست من
چشمهایت شوکت دنیای من
نام تو بنشسته بر لبهای من

ای صدای آبشاران خنده آب
نغمه و شور هزاران خنده است
خنده هایت آیت هستی من
خنده هایت مظهر مستی من
گر شود دست تو از دستم جدا
گر شود دور از صدایت نامها
گرفشار دست من از یاد رفت
قصر رویا یم اگر برباد رفت
گر که چشمانت به سوی من ندید
یا که قلبت رشته الفت برید
گر گلام دیده گانت سرد شد
خالی از احساس و سوز و درد شد
گر به بی عشقی رسد چشمان تو
گر بمیرد گرمی دستان تو
ای تمام زنده گیی ای نور من
ای تمنا و امید دور من
بی هن آبا باکی سرخواهی نمود
قصه مهر کرا خواهی شنود
برچه کس بخشی که دانه همچو من
چشمه هایت را که دارد صد سخن

۱۳۶۰ ر ۳۲۴

تا آبی سکوت

امشب به نام عشق و صدا گریه میکنم
تا آبی سکوت خدا گرپه میکنم
بنگر که در تلاوت اندوه رسته‌ام
بنگر که تا خلوص دعا گریه میکنم

ای از تو پر تما مت حجم نیایشم
بی تویی ترا به خدا گر یه میکنم
ای انتظار ! همتی در بال اشک کن
کز ناکجای درد ترا گریه میکنم
پرواز رابه بال صدایم شکسته‌ای
زان روبه نام عشق صدا گریه میکنم

۳۰ حوت ۱۳۶۴
صوفیه - بلغاریا

ACKU

دیوار آخرین

به کجا سفر نمایم که بست‌خصه پایم
به جستجو چه گیرم که نماند هیچ جایم
سفری به اوج دارم نظری به عمق یارم
نه توان و تاب آرم ره اگر به خود گشایم

به خود ار نظر کنم من همه خود نهفته در تن
نه منم که « خویش » روشن به خدا که خود خدایم
همه بی زلال مهرم همه آبسی سپهرم
همه روشنان مهرم که ملک کنند ثنائیم .
چوبه « من » اسیر مانم چه خموش و نا توانم
که زمین بود مکا نم به کجارسد صدایم
تو سفیر شهر نوزی تو دلیل شعر و شوری !
تو همان شکوه دوری که تراغزل سرا یم
تو زلال پاک آبی تو صفا مـا هتا بی
تو غزل نه بی کتابی تو مکن مکن رهایم
تو صداقت زمینی تو دیار آخرینی
ز تو گررها شوم من به کجاسفر نمایم

۱۳۶۴۳۲۸

تولد خورشید

شب است و باز دل من بهانه میگیرد
غمی غریب دلم را نشناخته میگیرد
هوای دیدن توای تولد خورشید
تمام هستی من را شبانه میگیرد

بسیط ~~خطرات~~ من وقف یاد های تو باد
که از حضور تو چشمم ترانه میگیرد
فضای آبی بودن ز نام تولبریز

ز تو درخت امیدم جوانه میگیرد
اسیر چشم تو هستم فضای بودن من!
بیا که بی تو دلم از زمانه میگیرد
رها، مکن تو مرا ای بشارت خورشید
که شب وجود مرا جاو دانه میگیرد
اگر صدا نکنی سوی خویشتم باز
سکوت شمع مرا ظالمانه میگیرد
مرا به نام بخوان از نهایت از معراج
که شمع از تو دم عاشقا نه میگیرد
کجایی ای همه امید من نه اندر تو
دل برای صدایت بها نه میگیرد

۱۳۶۱ ر ۴ ر ۲۳

اندر حضور چشمت ...

گر با کشم ز کویت آن پای رفتیم کو
ور زان دل بگویم پاری گفتم کو
سوژد مرا کلامی کز تو به سینه خندد
وین حرف را به سینه تاب نهفتیم کو

برسی مرا که بامن خوشبخت میتوان شد ؟
خوشبخت با توام من بی توش گفتم کو
ای اوج مهر بانی معراج روح نگهت
جز حرف با تو بودن میل شنفتم کو
چشم فسنا نه بارت آرا مشمرباید
اندر حضور چشمت یارای گفتم کو

ار ۱۳۵۹

«ز شرم وعده خلافی مکن کنار ازم»
«نیا مدن ز تو و ذوق انتظار ازم»

میرزا انوری

وعده خلاف

توتا کنار منی هست بهار ازم
بمان بمان به کنارم مکن کنار از من
چه حالتیست که در اشتیاق دیدار است
مجو قرار زخویش مجو قرار از من

برای دیدن من شور و اضطراب از تو
نیا مدن زمن وعذر بار بار از من
مخوان تو وعده بخلا فم که خود نمیدانی
چه لطفها سمت در این کار آشکار از من
بیا برای تو خوانم زشا عری شعری
که خوشی بود به تو این شعریاد گار از من :
«زشرم وعده خلافی مکن کنار از من»
«نیا مدن زتو و ذوق انتظار از من»
کنون عزیز دلم «ذوق انتظار» از تو
«نیا مدن» ز من وعذر بار بار از من

۱۳۰۹ ر ۸۱۵

فریاد عشق

درمن حلول کن ای آشنا ترین
نام مرا بخوان ای همصدای ترین
آواز سبزم در هستی و زمین
فریاد عشق بود از نا کجا ترین

من بی تو خسته ام نای شکسته ام
ای همصدای من ای همنوایترین
یاد عزیز تو در لحظه های من
ره باز کرده است بی انتهایترین
بانگ نیاز من درخواستگام عشق
تکرار نام تو مت ای آشنا ترین
من با تمام شور با هست و بود شعر
خواهم به هستی ات خود را رهاترین

۱۳۶۱ ر ۵۶

فصل غصه

ای نگاه تو آفتاب ترین
ای کلام تو شعر ناب ترین
باتو سرشار از هیاهوها
بی تو عمرم پراضطراب ترین

ای نگاه تو صد کتاب سخن
حروف چشم تو حرف ناب ترین
با تو نو نو نوا زشمن و سازش
ای حضور تو ما هتاب ترین
بی تو خونم به لحظه ها خشکد
باتو پر شور و پر شتاب ترین
من اسیر هوای دیدارت
ای برایم توان و تاب ترین
ای سکوت تو فصل غصه من
وی کلام تو شعر ناب ترین

۱۳۶۰ ار ۲۱

بهاذه

گویای غم ترانه ام من
مضمون دلم فسانه ام من
بی برک امید مانده ام وای
خواهان گل و جوانه ام من

بیموده گی آتشم زند عشق !
بشتاب که عاشقانه ام من
عمر یست برای زنده بود ن
پیوسته پی بهانه ام من
پیوند بر یده ام زگیتی
در خلوتم ویگانه ام من
«نکبت» رسد به عشق ، گو ید :
خور شیدم و جاودانه ام من

هرات ۱۹ ار ۱۰ ۷۵

ای همصدا ترین!

از بیکرانه ها
از بی تشانه ها
از یک سکوت ناب غزل ساز
از عمق یک نیاز

خواندی مرا به نام
خواندی مرا به مهر
ای آشنا ی ترین
نام مرا صداقت باران
نام مرا خلوص عبادت
تعبیر کرده ای
توای عرج سبز نفسها یم !
از من به سوی من

در خلوت خلوص
راهی دگر گشای
بنما به من عطوفت معصوم باغرا
ای آبی صدات
در نام من دخیل
با جو بیار عاطفه در هست من روان
حس میکنم که باتو توانم سفر کنم.
در رگه های آبی الفت به سان خون

جلوه عطوفت



ای باتنم قرین

باهست من عجین

حس میکنم که با تو سرود بست جاو دان

حس میکنم که در همه لحظه های تو

يك شعر زاده ميشود و رشد ميكند
حس ميكند كه نام توای آشنا ترين !
در برج های عاطفه شهر عمر من
فرياد ميشود
ای حجم لحظه های من ای همصداترين !
تكرار كن مرا
در جلوه عطف و معصوم باغ ها
نام مرا بخوان
در گفتگوی خامش آب و گياه و سنگ

كابل - ۱۳۶۱ ر ۴۲

جاری پاییز

خانه ام هیچ نداشت
تو بر از عطر بهاران بودی
خانه ام پاییزی
من صمیمیت خود را در تو

و صمیمیت دیدار ترا با باران
 در تن باغ خزان دیده خود پاشیدم
 خانه از عطر توسر شار و من از یاد تو پر
 خانه ام در قدم سبز تو از فقر تهی
 و صدای تو پر از هلهله
 چلچله ها همچو آویزی خود را آویخت
 در بهارانه کاشانه من
 چشم هایت را در سینه من کاشته ای
 هر بهاران چشمت
 از همه هستی من میروید
 من پراز چشم تو ام
 اینک آیا دستی
 باز چشمان مرا !
 در شب چشم تو خواهد خواند
 ای غریبانه ترین فصل سفر
 لحظه هایم را یکبار و مگر
 هرم دیدار تو پر خواهد کرد؟
 ذهن پائیزی دستان مرا
 غزل سبز دو دستت به پذیرایی رستن آیا
 خواهد برد؟
 تو غریبانه ترین حاجت من
 من غریبانه به تو معتادم
 خانه ام باز ترا میطلبد

۱۳۶۴ ر ۳۸

شکست و انتظار

انتظاری شکست در نگهم
اضطرابی به پیکرم بارید
لرزش دست من به دستانت
حرف تنهایی مرا باشید

ای حضور تو جاری پرواز
آتش شعر در من افشاندی
من همان شعر ناسروده تو
واژه های مرا زبر خواندی
ای مهاجر زبخت تنهای
ره گشودی و در تنم ماندی
ای دخیل تما مت هستی
از تو چون شعر عاشقانه شدم
ای سعید سعادت رویش
در نگاه تو پر جوانه شدم
در بهاران ناب چشمانت
رستن عشق را ترانه شدم
آه در خویشتن نمیکنم
همچو چشم تو بیکرا نه شدم
باز در من شکوه یک پرواز
باز در سینه شور یک آغاز
باز در دیده گان شبر نگم
آتش عشق میکند اعجاز
ای نگاه لحظه های نماز
ای به سجاده ام نیاز سجود
ای به دستان من خلوص دعا
من ترادر شبان تنهای
مثل اوراد صبح میخوانم
دروسیع صدات میمانم

۱۳۶۴ ر ۳۲۰

ناصری

بیا که با تو همیشه سرور می آید
سکوت می رود و شعر و شور می آید
برای دیدن تو صد بهانه شیرین
ده جای خون به رگم در عبور می آید

چه حرفها به دلم ناشکفته میماند
در آن دقیقه که شرم حضور می آید
سروش عشق به گوشم ز قدسیان لطیف
زهفت گنبد نیلی زدور می آید
ز تیر کی دو چشمی که رنگش شب دارد
به سوی شام غم موج نور می آید
برای داشتنت ای تمام زند گیم
صدای شوق دلم نا صبور می آید
قوای تبسم رنگین هستی نگهت
بیا که باتو همیشه سرور می آید

۲۰ ر ۳ ۱۳۶۰

افق بیکرازه

باتو شعر و ترانه ام هوس است
غزل عاشقا نه ام هوس است
سوی معراج زندگی باتو
سفر عار فانه ام هوس است

همچو خورشید گاه تابیدن
افق بیکرانه ام هوس است
باتوای بر تر از همه هستی
بودن جاو دانه ام هوس است
چون سحر بر شب و سیا هی ها
خنده شاد مانه ام هوس است
باتو و بانگاه گو یایت
خلوت شاعرانه ام هوس است
نگهتا! باز هم بگو از عشق
آتش من زبانه ام هوس است

۸ فر ۱۳۵۹

هستی افسانه

امشب مرا نه باده نه پیمانم میدهی
چشم مرا رهایی رندا نه میدهی
دست من این پرنده پراغراب را
درامن دست عاشق خود لانه میدهی

با این همه صلابت و با این همه غرور
ایشان را حضور نجیبا نه میدهی
در انجماد باور خور شید میرسی
رنگ دگر به هستی افسانه میدهی
غربت نشسته در تن فریادهای من
راهم به انزوی غریبا نه میدهی

۱۳۶۲۶۲۷

شوکت شگفتن

توای زلال آب ها سرود بگرفتنی
نیا یشس جوانه هانیاز سبزرستنی
تبار تیره غمم بسیط رشد ماتمم
نفیر درد عالمم که رفته ای ودرمنی

خلوص استجا بتی سلا له نجا بتی
تو آیه صلابتی، حلول روح درونی
اسیر هرم دست تو دخیل بودو هست تو
خراب چشم مست تو منم کنه خوا هس منی
تعامت نیا یشم به آستان خواهشم
تویی دلیل پایشم که شو کت شکفتنی
حصار بازوان من پنا هت ای روان من
چه رفته بر تو جان من که بر سر گسستنی ؟
منم اسیر خوابها غریق اضطرابها
توای زلال آبها سرود بکر رفتنی.

۱۳۶۳۷۲۴

هدیان سبز

نگاهت را به چشمانم رها کن
مرا در بهت این خالی صدا کن
ز خود بیگانه ام شیدائیم کشت
به خویشم ره بده تنها نیم کشت

طلوع عشقی و دره من دمیده
درون سینه شوری آفریده
شکوه اضطراب عشق از تو
سخای آفتاب عشق از تو
ز شور عشق پا یا هستی من
تمهان در حرف چشمت مستی من
رها در خلسه معراجم از تو
به عشق انبار با حلاجم از تو
«من» پنهانی من از تو پیدا
سکوت تلخ خویشم از تو گو یا
عروج بگر از خود رفتنی تو
خلوص روحی و اندر تنی تو
دو دست اعتیاد دستهایم
صدایت امتداد انتهایم
صفای آبی دنیای من تو
نیاز جاری فردای من تو
مرا با عشق چون آتش رها کن
به این « هدیان سبزم » مبتلا کن
حمید مصدق :
(در من این سبزی هدیان از تست)

۳۰ ر ۱۳۶۴۳۰

شور تازه

در دلم شور تازه میجو شد
انتظاری نهفته درنگم
کوچ اندوه را نظاره گرم
میرسد نور در شب سیمم

میدود خون عشق در رگها یم
میدمد غصه از دلم نارام
گو ئیا نور یان پاك نهاد
مید هندم ز روشنی پیغام
لب من بانگ نغمه شادی
لب من شور خنده میخواهد
لب من بعد مهر خاموشی
خنده شهادت وزنده میخواهد
در دلم شور تازه میجو شد
شوری کز عشق میشود آغاز
در زمین کی برای من جایی است
سوی افلاك میکنم پرواز
خون صد ها ستاره مینوشم
جامه از ستاره میپوشم
آسما تا بزن تو لبخندی
که من از عشق در تب و جوشم
در دلم شور تازه میجو شد
میروم تارها کنم غم را
میروم تابه سنگ قهقه مست
بشکنم شیشه های ماتم را
میروم تادیار حافظ پاك
که غزل هایش زنده گی دارد
غزلی خوانم از کتاب حیات
کاوشم سوی روشنی آرد
در دلم شور تازه میجو شد
سوزی عشقی کز میشود آغاز
در زمین کی برای من جایست
سوی افلاك میکنم پرواز

حرف

دانی تمام هستی خود را
در شام دیده گان تو یکسر

میبینم

آندم که درسکوت
شعر بلند چشم ترا

چشم

تفسیر میکند .

۵۹ ر ۹۲

ACKU

به عاشق شدن...

تواز ظلمت شب جداکن مرا
به سوی سپیده صداکن مرا
اسیرم به دام تو هم ، بیا
زدام تو هم رهاکن مرا

کجا میتوانی که بی من روی
چو گفتیم باهم : که «ما» کن مرا
کلام جدا بی نباید شنید
به عاشق شدن آشنا کن مرا
سکوت نگاهت چه رنج آوراست
توبشکن سکوت و صدا کن مرا
بدان باز وانت پناهم بد ه
کهویرا نه من، بناکن مرا
توای شانه هایت حصار حصین
بیا در حصارت رهاکن مرا

ار ۳۶. ۱۳۶

آذین

روز بر پیکر شب می لغزد
نور شودای سیاهی هارا
همیزاید زدل تنگ زمان
وزمان بر ترین خور خوا همدید

جامه خور شیدی
من چه میگویم من
زدل تنگ زمان حرف زدم
وز سودای سیاهی هایش
نه! زمان نیست سیاه
تا که مانور به کف نور به دل
ره گشاینده معراج رسیدن هایم
شب مابسته به آذین امید
شب ما آینه بندان نشاط
و چه لذت بخش است
چشم معراج رسیدن هارا
با محبت دیدن
اصل انسانیت انسان را
در فضای آبی
حس کرد
نه! زمان نیست سیاه
تا که مانور به کف
نور به دل
ره گشاینده معراج رسیدن باشیم

۱۵ اردیبهشت ۱۳۶۰

باران

به یادت هست آن پائیز و آن باران ؟
به یادت هست آن دیدار

آن ناگفتنی دیدار ؟

به یادت هست آن پاییز ؟
تو فهمیدی مرا آنروز

تو فهمیدی سکوت من دگر با من نمی ماند
تو فهمیدی

تو فهمیدی مرا آن روز

پرستوی نگاه مان

به سوی یکدیگر پرواز را سرداد

سرسشک از آسمان فریاد زد ما را

وباران، مهر بان باران

سرود عشق مان را رنگ دیگر داد

نگاه من به دنبال تو میگردید

ولیکنندت بروی دیده گان من

گل آزرم میباشید

به بازویت نگه کردم

چه احساس چه احساسی

تو با بازوی خود بر من

حریم امنیت دادی

به من خورشید بخشیدی

وباران مهر بان باران

به روی گونه هایت می نشست و من

به دل امید میبستم

که باران رابه روی گونه های تر کنم احساس

به یادت هست آن پاییز و آن باران

کجایی ای مرا سالار

کجایی ای تو صل رابه من معراج

که بی تو من اسیر دست دیروزم

که بی تو غرق پاییزم

که از تنهایی دیرینه لبریزم

کجایی تو که بی تو من به شهر

منصور رویایم یادها

که بی تو غرق پاییز است دنیا

مر ابا خودبیر

هو معراج تمناهای هستی
شکوه زندگی رویای هستی
زتو غرق صفا چون ماهتابم
زتو روشن چو روز و آفتابم

دلیل بودن من در جهان تو
به دنیا یم تو حاکم درگمان تو
تورنگ آرزو بر صفحه دل
توی از زندگی و عمر حاصل
تو از پاکی و ر مز طهارت
تویی بر شاد مانی هابشارت
گیا هم من تو همچو آفتاب بی
سوالم من تو مانند جوا بی
برایم مهر بانی از مغان آر
مرا در بند این تردید مگذار
تویی آغاز خوب هستی من
طلوع بی غروب هستی من
ز تو سرشار احساسم سراپا
ز تو موج و گیرا یم چو دریا
تو معراج تمنا های هستی
به عرش پاک رو یایم نشستنی
نجاتم ده به شب هاز سیاهی
مرا با خود ببر هر جا که خواهی!

مومنانه

غمی که بردل تنگم شبانه میریزد
چو آتشی است که در آشیا نه میریزد
تو شعر زنده حا فظه تو حرف پاک رهی
ز چشم تو غزل عاشقا نه میریزد

کنون که مست بهار است هستیم از تو
به سبزه زار امیدم جوانه میریزد
نجات از سحر و پاکی سپیده دمان
صداقت از نکبت مو منانه میریزد
سخن بگو که کلام تو با طرواوت و مهر
می نشاط به جام زمانه میریزد
صدای خنده تو شور دلکشی دارد
چو آبشار که در بیکرا نه میریزد
توای تداوم « نکبت » سرود عشق بخوان
که از نشاط کلامت ترانه میریزد

کابل ۲۳۸۹۰۶

باز تاب

بابال آبی نفست ای تمام من
تا اوج راز تو
تا دور تر کرانه هر فصل قصه ات
تا روح لحظه های سخن ساز هستیم

پرواز کرده ام
پرواز را ز دیدنت آغاز کرده ام
من «خویش» رابه آینه ناب دیده
من خویش رابه آینه روشن صدات
در خویش دیده ام
تو باز تاب خویش منی ای تمام من
تو باز تاب خویش منی

آن «خود» عزیز
آن خود که بار بار زمن دل بریده بود
آن خود که از من آن من خالی رمیده بود
تو باز تاب خویش منی ای تمام من!
در من حلول تو
راه سفر به سوی خودم را گشوده است
ای خویش خویش من
ای هست پاک من
پروازده مرا
تابیکران ترین دم در خود رسیدنم
پروازده مرا

۱۳۶۱ ر ۳۹

حصار

چی شد حصار گزیدی
برای هستی خود
چگونه شد که نشستی تو در حصار سکوت
چگونه فا صله هارا

حیات بخشیدی

چگونه شد ای یار
چگونه شد که تو راه حلول را بست
چگونه زاده شد در درون عاشق را
زخاطرت بردی
چی شد که بال سپید سپیده شکستی
چی شد که شام گزیدی
چی شد که تنهایی
تو در حصار فراموشی حصار سکوت
چگونه خواهی مانه ؟
تویی که حرف تو پرواز بود آزادی
تویی که خشم تو آغاز میشد ازدوری
تویی که فاصله هارا ز راه میچینی
تو در حصار فراموشی و حصار سکوت
چگونه میمانی ؟

۱۳۶۱۲۸

نای عشق

کاشن بودم جاری رگ های عشق
کاشن بودم باده در مینای عشق
کاشن همچون ذره به نزد آفتاب
محو بودم محو خوبی های عشق

کاش بودم موج و موج وهمیش
همسفر با مستی در یای عشق
کاش چون عاشق شبا نی نیم شب
میسرودم ناله ها بانای عشق
کاش بودم ساقه لبریز گل
تا که پر پر میشدم در پای عشق
عشق اگر دارد به قلبت لانه یی
کاش بودم لحظه یی ، من ، جای عشق
عشق در دل افگند شور امید
دلخوشم از وعده فردای عشق

هرات ۲۷ ر ۱۲ ار ۱۳۵۶

معراج خاوص

غو غا یی غو غا یی نگا هست منم امشب
جاریست حضور توبه جانو تنم امشب
هر لحظه عمرم ز تو آستن شور یست
بیداست ازاین شور ز خود رفتنم امشب

بغض نگهم دردل چشم تو تمهی شد.
ای وای زنا گفته سخن گفتنم امشب

دریاب مرا درتب تنهایی تلخ
من در تورها یم چو تو یی مامنم امشب
پیوند تو دارم که ز تو سخت جدایی
در حیرت ازین بستن و بگسستنم امشب

معراج خلوص به سپیداردو دستم
بیدایی عشقی وز تو روشنم امشب

لبریز زیاد تو چنا نم که نگنجد
این بیکر من در دل پیرا هنم امشب

۱۳۶۳ ر ۷۲۱

نیاز

ای هست من ای بود من ای عشق ای مولای من
ای از غم پنهان تو سودای من غوغای من
بامن چو تو آمیختی آتش به جانم ریختی
در بود من آویختی ای هستی والای من

ای تو نیاز سینه ام ای حا جت دیرینه ام
ای چشم تو آینه ام دنیای من عقبای من
بی تو که داند سوز من ؟ بی تو کی درد آموز من
ای جاری امروز من ای راهی مردای من
یا توسکوت من صدا دل از حصارین رها
آواز ده بر خود مرا ای عشق ای مولای من

۱۳۶۳ ر ۶۲۵

بی تو بردن ...

بی تو بودن ..
بشکن این دیوار را بشکن
بشکن این دیوار را
این شد تباہی را

بشکن آخرای تما می نور
این سکوت رنج را و این سیاهی را
لحظه هایم را به جشن نوجوانی کن
بی تو بی آخر خرابم میکند بشتاب
بی تو بودن بی تو آیم میکند بشتاب
ای تما می نور
ای مرا منظور
بی تو خون لحظه هایم در رگ هستی
فرو خشکد
بی تو باران ، راز سازش را
نمیداند

بی تو این خورشید هم هرگز
نوازش را نمیداند
ای تما می نور بشکن
بشکن آخر بشکن این دیوار حایل را
بشکن این تنها بی تلخ و جدایی را
لحظه ها را در بسیط آشتی
لبریز « بودن » ساز
لحظه ها را قصه گویا محبت کن
لحظه ها را نور باران کن
ای نگاه رویش شعر و سرود عشق
آشتی ده بانگاه من نگاهت را
ای تما می نور
ای مرا منظور
بشکن این دیوار را این سد حایل را

۲۶ ر ۱۰ ۱۳۶۵

صدا

صدا یی در تمام هست من جار یست
صدایی از صدای من
به سوی خویش من جار یست
صدا بیکرا نم میرد اینسک

برای باز تاب حجم فریادم
بسیط دره ها تنگ است
ومن يك كوه ویرانم
ومن چون انجماد لحظه دلتنگم
پریم از گفتگو خاموش
پریم از گفتگو اما به لب خاموش
چنان سنگم !

صدایی در تمام هست من جاریست
که پیوند من و سنگ است
که پیوند من و کو هست
کدامین واژه دستم رادرین ویران شدن گیرد
به عمق این صد راه سفر دارم
به عمق این صدا
کز اوج میاید .

تو میدانی
صدا تا دور دست بیکران جار است
ومن باو

به سوی بیکران جاری
ومن ره میبرم تا عمق فریادم
که آغاز من از انجا است
صدا میچیدم در خویش

کدامین واژه بر گردان حرفم هست
صدا از گفتگو لبریز و من خاموش
سکوتم شهر آذین بسته فریاد
صدایی در تمام هست من جاریست
حضور را درون این صدا جویم
کدامین واژه بر گردان حرفم هست
صدا در خویش پیچید مرا اینک .

۱۳۶۳/۲/۱

عشق

ای دخیل قصه فردای من
ای خروش سینه غوغای من
باتو لبر یزم زشور شعرها
باتو سر شرم ز نور مهرها
باتو بودن پر گشودن سوی نور
ای نشان شوکت ورنک غرور
از غرور تو نیاز آموختم
در لیب این غرورت سوختم
سوختم من تا غرورت آموختم
تانیاز عاشقی راسوختم

دیدم اندم عرصه دنیای عشق
وسعت آبی بی پهنای عشق
دیدم اندم لذت عاشق شدن
راز عذرا بودن ووا مق شدن
دیدم آندم عشق آنجا زنده بود
در سپهر بیکران تابنده بود
دیدم آندم من همه تن جان شدم
هر چه راکه عشق میگفت آن شدم
دیدم آنجا عشق فرمان می دهد
میستبانه جان ز سر جان می دهد
جان عاشق بی نیاز نازها
جان عاشق تشنه پروازها
جان عاشق رنگ میگیرد ز عشق
زنده عشق است و هم میرد ز عشق
تاز عشق آباد گشتم جان شدم
ذره بودم مهر زر افشان شدم
روح عشقی کرده ای در من حلول
از تو کردم بی نیازی را حصول
تاترا در سینه دارم زنده ام
تادرون سینه ای تابنده ام
من ترا از تو نمیجویم دگر
من به خود از خود نمیابم اثر
محو عشقم بی نیاز رنگها
خفته در من شورها آهنگها
عشق میخواهد ز عاشق آن وی
آن وی میخواهد وایمان وی
ای توایمان من وای آن من
ای نمود هستی پنهان من
روح عشقی کرده ای در من حلول
از تو کردم بی نیازی را حصول

احساس

آبشاری همه شور
جویاری همه آب
کشتزاری همه سبز
آسمانی همه آبی از مهر

اخترا نی همه نور
رود هایی همه مست
عالم و همه چه که هست
همه در من ، من ، خا کی جاریست
تانگه در نگهم میدوزی

۶۳۵۹۶۷۴

کوچ و غربت

یکی همیشه زغر بت مرا صدا میزد
صدا رفتن بود
و در تما می من میل کوچ می جوشید
در آن حواشی دفتر چه مکر شب

هزار سوره سیا می
هزار ایه سکوت
بیط بودن من را همیشه می پاید
صدا مرا می خواند
و میل کو چیدن
به ضرر به های قدم هام در تورم بود
حضور غربت گنگی مرا به خود میخواند
اصیل غربت جاری خویشتن گشتم
و بغض و تنهایی
عجین در تن بود ..
دلم پراست ای یارا
کجاست امنیت دست های من تو
کجاست شط رهایی
که بعضی تهنه خود را
و درد جاری بی همز با نی خود را
- به وسعت فریاد -
به روی گستره دستهای گریه کنم
توای تلاوت جاری
به آشیانه بخوانم
که آن صدا که مرا برد
صدا غربت من بود

۱۳۶۴۹۶

نوریان

از شب زمن چه پرسى چون مهر زر افشا نم
خورشید روشنی بخش بر ما هواخترانم
راز شکوه نورم رمز طلوع صبحم
در عین بی ریایی آبی آسمانم

کی چون حساب باشم رقصا نو پوج و خالی
پیچیده و گرا نبار چون بحر بیکرا نم
حرف حساب من تو ، رنگ کتاب من تو
ای شعر ناب من تو از تو چو کهکشنا نم
از تو چو کهکشنا نم مهر سنپهر من تو
تو عشق را علامت من عشق را نشا نم
از رویش نگا هت بیو سته چون بهارم
فارغ ز سردی دی آزاد از خزانم
من رهنورد روزم ، خورشید همدم من
سالار شهر نورم همبزم نوریانم
نگهت ز سینه من تا حرف عشق خیزد
پرشورم و خموشم پیدا یسم و نهانم

۱۹ - ۱۲ - ۵۸ کابل

مهرو مهتاب

ای خجل از جلوه ات مهتابها
ای تو تعبیر بهین خوابها
دست هایت تکیه امید من
چشم هایت زهره ونا هید

دست من با دست هایت آشنا
باتو خواهم ماندن ای همصدا
باتو بودن لحظه جا دوی اوچ
ای تو در در یای چشم من چوموج
باتو بودن لذت پروازها
بی نیازی از تمام نازها
باتو بودن دور ماندن از تعب
باتو بودن هستی و شور و طرب
چشم هایت باز تاب هستیم
حرف هایت شعر تاب مستیم
ای به دوستان تو خون آفتاب
ای به دوستان تو مهر ما هتاب
گر میی دوستان تو میسوزد.
دستهایت عشق می آموزدم

هزار پنجره در شب

شب پر از پنجره بود
بی خبر بودم ، اما
من ازین پنجره ها
و صدا یم کوتاه

بغض تلخی به گلو مانده گره
تو صدایم کردی
شب شگافی بر داشت
صدایم زدل پاره شب
تادم پنجره صبح رسید

صبح

لیکن نه پدید
باورش در دل من کرد طلوع
تو صدایم کردی
شط آبی رهایی - پر بلند ای سرود و آواز
به صدایم آویخت
و صدایت به غمستان گلویسم پیچید :
« تو کجا بودی هنگام تباهی درخت »
تو کجا بودی
هنگام به تیر بستن مرغ ؟

خاطره

تو دگر هستی نه ای
خاطره ای
تو دگر همنفس پو نه پاک
تو دگر رنگ شمعاق یق

تودگر ماه نه ای
به گذر گاه زمان خاطره ای
تودگر منظره ای

زنده جاو یدا نه ای .
چه عبث میگفتم
که تو همرا از سحر
که تو معراج صفا
که تو تفسیر محبت هستی
وای از پندارم
که ز تو ساخت بتی
وجه عمری

بت خود ساخته را

به نیایش نشست
من دیگر ساده نیم
بت شکتم
که تو را بعد نیایش به درون دل خود می شکتم .
و تو شکسته بتکده ای، خاطره ای
تودگر منظره ای

کابل - ۱۳۰۷ ر ۹۶۱۳

آفتاب همیشه کند

زطرح خنده یی تو صد بهارمیشگفت
زچشم مست تو شور خمیسمیشگفت
نگاه گرم تو زد شعله ها به خرم من دل
مگر زطرز نگاهت شرارمیشگفت

تو آمدی چو بهار ان و لاله‌های امید
به دشت خشک دلم بیقرار میشکند
چو موج خنده تو سوی کوه روی کند
چو باغ غنچه دل کو هسار میشکند
تو سبز تر ز بها رانی ای شکوه غزل
غزل ز چشم تو چون لاله زار میشکند
زگر می نگهت آفتاب میشکند
ز شور خنده تو آبشار میشکند

۹ ر ۱۲ ار ۵۷

معتاد

در سینه، غمی دارم با نای هماوازم
درد المی دارم صد سینه سخن سازم
چشمی به ادی حیران . دارد دل سر گردان
ای ساقی بد مستان با مهر تو بنوازم

بادرد والم همدم خو کرده بهرنج و غم
باهجر توام هو نس باسوزتودرسازم
از عشق چو جیحو نم از مهرتو افسو نم
من لیلی مجنو نم با درد تسوانبازم
سر مید هم از مستی آوا ی خوشی هستی
تو قهر چو شکستی صد نغمه پیر دازم
تورا هزن دلها تو مشعل محفلها
در بحر تغا فلها چون موج میندازم
از بود تو ایجادم ، تا باتوزیم شادم
با مهر تو معتادم ای گرمی آواز م
هرات - ۱۰۲۰۲۰۵۷

شب و سکوت

شب با همه سکوت و سیاهی
در من نشسته است
وین غربت همیشه گی «خویشم»
در امتداد هجرت آوازم

من راشکسته است

اینک

یک حس مرا به سوی تو آواز میدهد

یک حس مرا به نام تو پیوندمینند

یک حس مرا به خلسه معراج میبرد

تا عشق بی تزلزل حلاج میبرد

نام تو تا نهایت من

ره گشوده است

شب با تمام غربت خود اما

در من غنوده است

در این همه سیاهی

با این همه نیاز

با حجم این سکوت پراز فریاد

ویرانم هم نفس

بر من ببخش گرمی دستت را

بر من ببخش سکر نگاهت را

در بند و در حصار نیمانم

در یاب هم قفس .

حصار

بمن بگوز کدامین تبار می آیی
که عطر وار چنین بیقرار می آیی
سکوت بین و تو غزل سرا یدوشعر
دراین سکوت تو یا را چه یار می آیی

ز تیر گمی چه رهایم در آن دقیقه که مست
سرود نور به لب چون شرابی آبی

نگاه کن ز تو سرتا به پاترانه
که عاشقا نه تراز نو بهار می آبی

لهیپ دست تو خواهد هنوز دستا نم
تو در کشاکش این انتظار می آبی ؟

حصار عشق بسازم برای بودن تو
به این امید که در این حصار می آبی

تو در تو صل معراج عاطفه نگهت
سرود عشق به لب بیقرار می آبی

۱۳۵۹ ر ۹۳

کس موهوم

آسمانی باتمام آیشش؟

يك دل و يك سينه بابی تايشش

چون دو چشم تو ست در پهنای خویش

چون دو چشم تو ست در خو غای خویش

درسیا هی همچو شب دلخواه من
رنگ اندوه گه و بیگانه من

در درون چشم تو گو یا کس
راز ها در آن نگه پیدا بسی
گو بیا آن کس که در چشم تو هست
زاده گشته باتو از روز الست

آن کس مو هوم رویای من است
قصه ساز شهر فردای من است

آن کس چشمان تو گو یدسخن
تا ابد من زان تو ، تو زان من

آن کس چشمان تو خواند مرا
نیک خواند نیک میداند مرا

ای کس چشمان تو رویای من
ای تو معراج تمنا های من

با دو چشم با همه بی تابیش
با ، صفایم با تمام آیش

بسته بادا ، عهد تو ، پیمان تو
زنده بادا آن کس چشمان تو

۱۳۶۰ ارار ۶

... سنگ

سنگ دریا گشته دریا بی شده
پر ز شور عشق و شیدا بی شده
گشته طوفان زا و طوفان آفرین
سوده بر محراب عشق اینک جبین

آه این دریا که گوید سنگ بود
باتمام وسعتش دلتنگ بود

باورت ناید که این «من» آن منم؟
این سرا پا شور چون طوفان منم

آری ، آری این منم دریا ییم

همچو دریا ییم کنون غوغا ییم

نیستم خا مشس ، یرم از گفتگو

روده در من میل صد هاجستجو

شور بخشش گفتگو هایم تویی

اصل طرح جستجو مایم تویی

خلوت غمها

را هم بده ای همنفس در خلوت غمهای خویش
تا خویش را منزه بدم در هجرت آوای خویش
از من بروم کرده ای ، بر خویشتن آورده ای
تا آشنا کردی مرا با شور مستی های خویش

من از جهان دیگرم ، با لاترم ، بالا ترم
پیوند دادی تا مرا باعالم بالای خویش
دارم سفر سوی خدا در آبی بی منتها
درحجم سبزلحظه‌ها با هیات غوغای خویش
ره میبرد غوغای من ، تا عمق دنیا های من
تا میبری با خودم در آبی دنیای خویش
پنهان من پیدا شده خاموشیم غوغا شده
رنک دگر حاشا کنم باهو هوو ها های خویش
باهست من آمیخته ! آتش به خونم ریخته
راهی چنینم داده ای در خلوت غمهای خویش
۱۳۶۱ ر ۳

سقر

ای شکوه هستی و ایمان من

ای نیاز سینه ام ای جان من

با دو چشمت آتشی افروختی

دیده ام را عاشقی آموختی

هاشقی را تاز تو آموختم
در تنور بو سه‌هایت سوختم
سوختن آنجا چه لذت بار بود
هر چه بود آنجا نه غیر یار بود
رفت با جانان من این جان من
رفت جان و تازه شدایمان من
من به پنداری که از تو داشتم
پای در راه سفر بگذاشتم
دست من در دست تو، تو یار من
دیده گانت راوی اسرار من
تو به من کوچ از دیار آموختی
تادیار شیروان را سوختی
ای به من آموخته راه سفر
راه توسوی طلوع است و سحر
ای طلوع دیده گانت روز من
ای نیاز سینه ام ای سوز من

بغض

ACKU



این بغض سالها
چون کوه پر صلابت در من
نشسته است
این بغض سالها

تایبکرا نه های غریبم همی برد
تاشور لحظه های خودی میکشد مرا
این بغض سالها
در بود من تما مت فریاد سبز را

تصویر میکند

باخو یشس را همیم
در بهت این سکوت
ای عشق تا عمق این خموشی
کویا صداقت فریاد
من در حضور تو
وامیروم ز خویش
در برگ های آبی بودن چو شطونور
فریاد کن مرا
در بهت این سکوت
پیوند مرا

باهای وهوی هستی و بودن
در من حلول کن
از خویش میر هم
بیگانه میشوم
ویرانه میشوم
آباد کن مرا
این بغض سالها
تاشور لحظه های خودی میکشد مرا
ای عشق ، ای صداقت فریاد



در من حلول کن .

۶۳۷۲۰

B

3.534

DAS
5821



حمیرا نکھت دستگیر زاده در
سال ۱۳۴۰ خورشیدی در شهر کابل
چشم به دنیا گشود .

دوره های نخستین و بلند تر
مکتب را در کابل و هرات به پایان
رسا نیده و سپس شانل دانشکده
حقوق و علوم سیاسی دانشگاه کابل

گردید . در سال ۱۳۶۱ پس از ختم پیروز مندا نه تحصیل در ریاست
هنر و ادبیات رادیو تلو یزیون شامل کار شد . در سال ۱۳۶۳ با ایجاد
کانون نو یسنده گان جوان به حیث مربی در آن کانون گماشته شد و کار
او با ادبیات و شعر پیوند محکم تر و شنتریافت از سال ۱۳۶۴ به اینسو
مصروف تحصیل ادبیا تشناسی در کشور بلقار یا میبا شد .
حمیرا نکھت نو جوان بود که شعرهای نخستینش را سرود و اینک
نخستین مجموعه شعر های چاپ شده او به دو ستدا ران شعر پیشکش
میشود .

قریحه و استعداد شانل عره جوان حمیرا نکھت پر بار تر بادا !

نشر کرده انجمن نویسنده گان افغانستان